

آقا لیا

نویسنده: مهرداد کورش نیا

شخصیت ها:

آقالیا	مردی جنوبی ۵۰ ساله
لیا	دختر بزرگ خانواده ۲۷ ساله
اسماعیل	پسر کوچک خانواده ۲۵ ساله
سهیل	نامزد دختر خانواده ۳۰ ساله

تکه اول:

(تاریکی. صدای اسماعیل را می شنویم):

«...اون فقط نیگا می کنه. انگار حرفام رو نمی شنوه. من فقط محو چشماشم. محو عکس خودم توی چشماش. حرفامو کِش می دم که بیشتر خودم رو نیگا کنم. چشماش مث یه تیله سیاه و گرد و شفافه که داره برق می زنه. اونم به من زل می زنه، انگار داره خودش رو توی چشمای من تماشا می کنه. حتما عکس قشنگ اونم توی چشمای منه. توی آینه چشمای همدیگه خودمون رو نیگا می کنیم. دلم می خواد تا ابد همین طور بهم زل بزنه. انگار به چشماش سرمه کشیده، اما یه دفعه همه چیز خراب می شه.»

(روشنایی. اتاق پذیرائی یک خانه. یک پنجره که حیاط و اتاق های دیگر از آن جا پیدااست. در سمت چپ، در ورودی خانه و در سمت راست دری قرار دارد که به اتاق دیگر و آشپزخانه باز می شود.
آقا لایلا اسفند دود می کند و دور بچه ها می گرداند. زیر لب چیزی زمزمه می کند و به اطراف فوت می کند.)

آقا لایلا:	سهیل از آشپزخونه یه تیکه نبات بیار.
سهیل:	آب جوشم بیارم؟
آقالیلا:	فقط یه تیکه نبات.
لیلا:	واسه چی می خوای آقالیلا؟
آقالیلا:	سُرمه داری تو وسایلت؟
لیلا:	سرمه دیگه واسه چی!!
آقالیلا:	زهر مار. بچه های ای دور زمونه که به هیچی اعتقاد ندارن.
لیلا:	سرمه چه ربطی به اعتقاد داره؟
آقالیلا:	داری یا نه؟
لیلا:	سرمه یا اعتقاد؟ حالا نمی شه این مراسم انجام ندین.
آقالیلا:	حیوون خداس. گناه داره.

لیلا: تو که می خوای سرش رو ببری، چه گناهی داره؟
 آقالیلا: لا الله الا الله. تو بچه ای. ای چیزا حالیت نیس. هر چیزی یه رسمی داره.
 (لیلا به اتاق می رود. سهیل نبات و لیلا سرمه را می آورند.)
 لیلا: بعدش بنداز دور. به دردم نمی خوره.
 آقالیلا: نجس که نمی شه، بشورش.
 لیلا: آقالیلا!! دستت درد نکنه.
 سهیل: از قدیم می گفتن واسه سوی چشم خوبه. مردا هم استفاده می کردن.
 آقالیلا: حالا مردا سرخاب سفید آبم می زنن.
 لیلا: آقالیلا، سهیل...
 (با اشاره به سهیل می فهماند که قضیه چیز دیگری است. آقالیلا به سمت در خروجی می رود. سهیل کنجکاو شده است و از پشت پنجره به حیاط نگاه می کند.)
 سهیل: لیلا، بابات این گوسفند رو می خواد دامادش کنه یا سر بیره؟
 لیلا: واسه رفتن ما خریده. می گه نذر داره، باید قربونی کنه.
 سهیل: نذر چی؟
 لیلا: چی می دونم. نذر کرده بود اگه ویزامون جور شه، قربونی کنه.
 (سهیل باز به حیاط نگاه می کند.)
 سهیل: ا...! ... بابا خیلی باحاله.
 لیلا: چی شده؟
 سهیل: داره چشمای گوسفند رو سرمه می کشه، تو دهنشم نبات گذاشته. داره قربون صدقش می ره. اگه می خواد بکشتش چرا واسه اش حجله بسته؟!
 لیلا: چه می دونم. اعتقاد داره. می گه باید قبل از کشتن گوسفند به چشماش سرمه بکشن و نبات تو دهنش بذارن و نازش کنن که نترسه. یه جور رسمه.
 سهیل: داره میاد. می خوای منم واسه اش برقصم که قبل از مردن خر کیف بشه?!
 لیلا: مسخره!! جلوی آقالیلا از این حرفا نزن، ناراحت می شه.
 (آقالیلا داخل می شود. در حال تیز کردن چاقوی با ته نعلبکی است. سهیل به آقالیلا خیره شده گوی ترسیده است.)
 آقالیلا: ای پسره کجا رفت باز؟
 لیلا: رفته خونه ننه سلیمه.
 آقالیلا: مگه نگفتم بودم خونه ای پیره زن رماله نره؟
 لیلا: از کشتن این حالش بد می شه.

آقالیلا: موام باور کردم!!! خرس گنده نمی خواد کمک کنه. چه طور خودش روزی ده مدل پروانه و جونور می کُشه، خشک می کنه، حالا سر نذر ما که رسید دل نازک شده؟

لیلا: آقالیلا اسماعیل از خون بدش میاد. حالت تشنج بهش دست می ده. ندیدی سر اومدن این حاجیه که گوسفند کشتن تا ده روز لب به غذا نزد.

سهیل: آخرش چی؟ گوسفند سر می برن، آدم باید عادت کنه. تازه آقالیلا که قبلش کلی به گوسفنده حال می ده، آرایش و قربون صدقه و ...

آقالیلا: ظرف آب رو بیار توی حیاط زبون بسته رو آب بدیم. زود باش هوا داره، تاریک می شه.

(آقالیلا بیرون می رود. سهیل ظرف آب را بر می دارد و به دنبال او به حیاط می رود. صدای آنها را از حیاط می شنویم.)

لیلا: (از پشت پنجره آنها را نگاه می کند.) سهیل لباست کثیف نشه. حواسم هس.

سهیل: پاش رو بگیر. نذار تکون بخوره.

آقالیلا: لَقَد می زنه!! آه آه آه.

سهیل: محکم نگه اش دار.

آقالیلا: گناه داره. چشماش رو نیگا کن. آقالیلا داره التماس می کنه.

سهیل: پاشو ول نکن. اِ اِ ...

آقالیلا: می خواین برم قصاب بیارم؟ من یه آشنا دارم...

سهیل: بگیرش تکون نخوره.

آقالیلا: چاقوتون اِ اِ ... چونه اش رو زیاد فشار ندین، گردنش داره می شکنه.

سهیل: نگه دار سهیل.

سهیل: داره خون می یاد. آقالیلا، خون، خون...

آقالیلا: ولش نکن. اِ اِ. به گُه کشیدی حیاط رو. سهیل...

سهیل: مُرد آقالیلا. بسه.

آقالیلا: کجا رفت ای که... ای گُه بزَن. پسره خنگ.

سهیل: (داخل خانه می شود. ترسیده است. از پشت پنجره به حیاط نگاه می کند. لیلا به او نزدیک می شود. به او سقلمه می زند. سهیل یکه می خورد.)

لیلا: چی شد؟

سهیل: کشتش. بدبخت. داشت التماس می کرد به خدا.

لیلا: ترسیدی؟

سپهیل: حیوون زبون بسته چه گناهی کرده که ما می خوایم بریم اون ور دنیا؟ آخه
گوسفند که این....
رسمه. لیلا:

سپهیل: بدبخت نباته رو قی کرد. همه اش زهرش شد.
آقالیلا: (داخل می شود. با چاقویی توی دست، در آستانه در می ایستد.) پهلوان دو تا
سیخ بیار بادش کنیم.

سپهیل: بیخشید. شرمنده ام... من... شرمنده. من دیگه نیستم آقالیلا.
آقالیلا: ما سی خاطر شما نذر کردیم، واسه چی قیر می آی؟
سپهیل: اگه توی استرالیا اینجوری گوسفند بکشن، پلیس می آد سراغشون. به خدا دایم
تعریف می کرد.

آقالیلا: خوب کافرا چی حالیشونه؟ خوک می خورن دیگه.
لیلا: آقالیلا!!!

آقالیلا: آقالیلا، آقالیلا. برو سراغ اون توله سگ بگو زود بیاد کمک کنه، از ای همسایه
هم یه نبردبون بگیره تا پوستش سرد نشده، بکشیم بالا شقه اش کنیم که
مکافات می شه.

لیلا: اون از خون حالش بد می شه.
آقالیلا: تا بیاد حیاط رو می شورم. ای خدا ... می ری یا نه؟(لیلا لباس می پوشد.
می خواهد بیرون برود.) وای نایستی پای صحبتای ای پیرزنه!! (آقالیلا سیگاری
روشن می کند) سپهیل برو تا اینا بیان یه چای بیار بخوریم.
سپهیل: چشم. (به سمت آشپزخانه می رود.)

(تاریکی)

(اسماعیل دراز کشیده و کتاب می خواند، لیلا با گوش پاکنی در دست کنار او نشسته است.)

لیلا: برگرد این وری.
اسماعیل: باز تو افتادی به جون من؟ بیکاری؟
لیلا: برگرد. خودت رو لوس نکن. دو هفته اس گوشت رو پاک نکرده ام.
اسماعیل: اگه گذاشتی این رو بخونم!!
لیلا: کاریت ندارم. کتابت رو بخون.
(اسماعیل به پهلو می خوابد. هنوز کتاب می خواند. لیلا با گوش پاک کن گوشش را تمیز می کند.)
اسماعیل: می دونستی لایه اوزون بیشترین صدمه رو به کدوم کشور می زنه؟
لیلا: نه.
اسماعیل: استرالیا.
لیلا: کم تکون بخور.
اسماعیل: بیشتر مردمش در معرض سرطان پوست ان. حتی روزای آفتابی بیرون نمی آن.
دولتش کلی هشدار داده.
لیلا: از کجا شنیدی؟
اسماعیل: همه روزنامه ها نوشتن. چطور خبر نداری؟
لیلا: خوب؟
اسماعیل: خیلی کشور مسخره ایه ها. بین وقتی همه جا زمستونه، اونجا تابستونه. وقتی همه جا گرمه، اونجا سرده. یه جزیره گنده که افتاده ته دنیا. مهاجرش هم بیشتر انگلیسی ان. زمونای قدیم انگلیسا هر چی خلافاکار رو و جیب بر و سابقه دار رو تبعید می کردن استرالیا.
لیلا: الان باید شانس بیاری که پات برسه اونجا، به این راحتی به کسی اقامت نمیدن. برگرد.
اسماعیل: نمی دونم بعضی ها واسه چی قدر اون چیزائی رو که خودشون دارن نمی دونن، همش دنبال چیزایی هستن که دیگرون دارن.
لیلا: چطور؟

اسماعیل: می دونستی ایران از اون کشوراییه که چهار فصل کامل داره. هم تابستونش تابستونه هم پائیزش پائیزه. هر جاش یه شکلیه.

لیلا: تکون نخور.

اسماعیل: می دونی ما دور و برمون چقدر چیزای قشنگ داریم که قدرشون رو نمی دونیم؟

لیلا: حالا چی شده گیر دادی به استرالیا؟

اسماعیل: همینجوری.

لیلا: تو همینجوری حرف نمی زنی.

اسماعیل: این سهیل همه اش از دائیش تعریف می کنه، استرالیا این جوریه، استرالیا اون جوریه. یکی ندونه فکر می کنه حالا چه خبره!!

(تلفن زنگ می زند. لیلا گوشی را بر می دارد. اسماعیل به او نگاه می کند و سعی

می کند خود را مشغول خواندن کتاب نشان دهد.)

لیلا: سلام. کجائی؟ مگه نمی‌آی؟ باشه. فقط یه لباس بپوشم. مسخره. نه که مردا

خودشون دو دقیقه ای آماده می شن. آره. اسماعیل. نه بیرونه. رفته گوسفند

بگیره، می‌خواد فردا قربونی کنه. واسه رفتن ما. خب فردا وقت قربونی کردن

باهاش حرف بزن. می‌خوای راجع به چی باهاش حرف بزنی؟ یعنی چی؟! من

نباید بدونم؟ باز شروع کردی؟ راجع به چی؟ اسماعیل؟

اسماعیل: چیه؟

لیلا: ها! هیچی. سهلیه.

اسماعیل: گمشه، مسخره.

لیلا: اسماعیل سلام می رسونه. ها؟ نگران چی؟ گوشی رو نگه دار...

(لیلا به اتاق دیگه می رود. صدایش را می شنویم. اسماعیل به پشت در اتاق می رود و

گوش می دهد.)

ها؟ نگران چی؟ تو که می‌گفتی اونام می‌تونن بیان!! قضیه خونواده تو با من

فرق داره. خب اون اخلاقش اینجوریه. هیچ وقت بدون من نبوده. مشکل

اقامت؟ تو که می‌گفتی اگه با هم بریم می‌تونیم هم کار کنیم هم درس

بخونیم. سهیل راستشو بگو. حتما یه چیزی شده. ها؟ اونا خونواده منن. یعنی

چی؟ بچه ننه؟ اون همه چیز منه. من براش هیچ کاری نکردم. اصلاً می‌خوام

باهات حرف بزنم. کی می‌آی؟ باشه، منتظرتم.

(لیلا داخل می‌شود و اسماعیل را پشت در می‌بیند.)

لیلا: اسماعیل این چتر من رو ندیدی؟

اسماعیل: زیر تخته. واسه چی می خوای؟

لیلا: سهیل میاد دنبالم. مامانش دعوتتم کرده.

اسماعیل: به آقا لیلا گفتی می ری خونشون؟

لیلا: آره.

اسماعیل: چیزی نگفت؟

لیلا: نه.

اسماعیل: از همون سکوتهایی که سرش رو می خارونه و به انگشتهای پاش نیگا می کنه.

لیلا: چطور؟

اسماعیل: چرا اذیتش می کنی؟

لیلا: اا جالبه!!! من اذیتش می کنم؟ چی کار کردم مثلا؟

اسماعیل: همین دیگه. توی خونه بند نمی شی.

لیلا: خونه نامزدم نرم؟ مادرش دعوتتم کرده.

اسماعیل: مادرش، مادرش، مادرش.

لیلا: اسماعیل!! توجه؟

اسماعیل: به خودت نیگا کن.

لیلا: تو دوست نداری من برم پیش اونا، نه؟

اسماعیل: هر جهنمی می خوای بری برو. به من چه...

لیلا: مگه من واسه شما چیزی کم گذاشتم؟ رختا رو که شسته ام، غذا رو هم آماده کرده ام. دیگه حرفت چیه؟

اسماعیل: از وقتی این پسره پاش تو این خونه وا شده، تو یه آدم دیگه شدی.

لیلا: اولن پسره نیست و شوهرمه، درثانی جزو خونواده ما شده اسماعیل جان.

اسماعیل: من دیگه اسماعیل جان تو نیستم.

لیلا: هستی. تو همیشه همون اسماعیل کوچولوی خودمی. یه خورده به دور برت نیگا کن، از این پیله ای که بستی دور خودت بیا بیرون.

اسماعیل: از همین پیله ها یه کرم پروانه می شه.

لیلا: وقتش که برسه تو هم پروانه می شی، بد اخلاق.

اسماعیل: تو هنوز من رو نشناختی.

لیلا: خوب می شناسمت. هر کاری کنی هنوز اسماعیل کوچولوی خودمی. آشتی، آشتی. مٹ بچگیات یه دونه بگو «لیا». بگو.

اسماعیل: کاش بزرگ نمی شدیم لیلا. (گریه می کند).

لیلا: اِ بِسْ كُنْ. (می خواهد نوازشش کند. صدای در می آید.) سهیلیه. (خارج می شود)
اسماعیل: سهیلیه.

(تاریکی)

(اسماعیل، سهیل را به داخل اتاق راهنمایی می کند.)

- اسماعیل: فقط آقا لیلا خونه اس. می خوی صبر کن.
سهیل: خیلی وقته رفته بیرون؟
اسماعیل: نه.
سهیل: داری چیکار می کنی؟
اسماعیل: جاشون رو عوض می کنم. رطوبت واسه پروانه ها خوب نیس.
سهیل: می گم اینا رو که خشک می کنی، تا حالا شده بفروشیشون؟ درآمد خوبی داره ها.
اسماعیل: آدم دوستاش رو نمی فروشه مهندس!
سهیل: بابا اینا که خشک شدن، زنده نیستن.
اسماعیل: واسه تو خشک شدن.
سهیل: منم تو بچگی خیلی به این چیزا علاقه داشتم.
اسماعیل: کدوم چیزا؟
سهیل: همین جونورا.
اسماعیل: اینا جونور نیستن، پروانه ان.
سهیل: همینا دیگه. مثلن با پسر همسایه امون سر زمینای کشاورزی، از این مورچه گاویا می گرفتیم، دیدی بعضی جاها خاک مٹ آتیش فشان کپه کرده، اون لونه خرخاکپاس.
اسماعیل: کدوما؟
سهیل: شکمشون نرمه، کوچولو، خرخاکی.
اسماعیل: تئودولوس.
سهیل: ها؟
اسماعیل: اسمش تئودولوسه.
سهیل: کارتون مورچه و مورچه خوار رو دیدی؟ کله اش کوچیکه.
اسماعیل: اسمش تئودولوسه.

- سرهیل: حالا.....خرخاکیه رو می گرفتیم، مورچه ها رو می بردیم دم لونس، بعد می انداختیم تو چاله. همین که می اومد بیرون می گرفتیمش. یه حالی می کردیم.
- اسماعیل: بعدش چیکار می کردین؟
- سرهیل: می انداختیمش جلو خروسا. یه کیفی می کردن این خروسا.
- اسماعیل: مرض داشتین؟
- سرهیل: مگه جنایت می کردیم؟ خود تو از اینکارا می کنی.
- اسماعیل: خرخاکی می اندازم جلو خروسا؟
- سرهیل: تئودولوس اسماعیل. خب تو هم پروانه ها رو می گیری، می کشیشون.
- اسماعیل: اونا رو نمی کشم، خشکشون می کنم.
- سرهیل: چه فرقی داره؟ می میرن دیگه.
- اسماعیل: تو می دونی عمر یه پروانه چقدره؟
- سرهیل: نه.
- اسماعیل: بعضی هاشون فقط از صبح تا غروب عمر می کنن، بقیه هم چند روز بیشتر. من قبل اینکه اونا بمیرن، خشکشون می کنم.
- سرهیل: چه فایده ای داره؟
- اسماعیل: (شیشه ای را به او نشان می دهد) تو اینجا چی می بینی؟
- سرهیل: چند تا پروانه خشک شده.
- اسماعیل: فقط همین؟
- سرهیل: آره.
- اسماعیل: چه رنگایی دارن!!!!
- سرهیل: خب آره، جالبه ان.
- اسماعیل: شاخکاشون رو نیگا کن. چشماشون رو ببین. خالای رو بالشون رو نیگا کن.
- سرهیل: نه، آره، خب قشنگن.
- اسماعیل: ذات یه پروانه به زیباشه. من واسه همیشه این زیبایی رو نیگه می دارم.
- سرهیل: توام واسه خودت دنیایی داری ها.
- اسماعیل: من زندگیشون رو متوقف می کنم، اونوقت تو ذهنم پروازشون رو تماشا می کنم. حتی از واقعیش هم قشنگتره.
- سرهیل: تو به جز پروانه، چیز دیگه هم نیگر می داری؟
- اسماعیل: آره. خیلیاشون رو نیگر می دارم. انقدر دنیای جالبی دارن که هر چی جلوتر بری شاخ در میاری.

- سهمیل: واقعاً حشره ها انقدر واسه ات جالین؟
- اسماعیل: بیشتر حشرات با اینکه مغز کوچیکی دارن ولی خیلی باهوشن. سازگاریشون با محیط خیلی بالاس. می دونی مثلن اگه بیفتن تو آب، ضربان قلبشون از سه دفه در ثانیه به یه دفه در دقیقه می رسه که بتونن زنده بمونن.
- سهمیل: اینا مگه قلبم دارن؟
- اسماعیل: سیستم خونیشون با آدما فرق داره. فقط یه تیکه اعصاب و عروق ندارن. مثلن چند وقت پیش دو تا صدپا داشتم...
- سهمیل: هزارپا!!!
- اسماعیل: صدپا با هزارپا فرق داره. یکی از صدپاها کله اون یکی رو خورده بود، ولی اون هنوز زنده بود. بافت های عصبیشون بند بنده. یه جوریه. همدیگه رو می خورن که به حیات همدیگه خیلی لطمه نزنن. همون صدپاها بدون سر دو هفته زنده بود.
- سهمیل: تو الان جونور زنده داری؟
- اسماعیل: الان یه جفت عقرب و چند تا ساس دارم. می خوام ببینیشون؟
- (سهمیل را به اتاق دیگه می برد. اتاق خالی است. صدای آنها را می شنویم):
- سهمیل: زنده ان؟
- اسماعیل: آره.
- سهمیل: خطرناکن!
- اسماعیل: اونی که از خودش دفاع می کنه خطرناکه؟
- سهمیل: اینا که این چیزا رو نمی فهمن.
- اسماعیل: نترس.
- سهمیل: چقدر گنده ان. توی شیشه خفه نمی شن؟
- اسماعیل: نه.
- سهمیل: از کجا می فهمی نر و ماده ان؟
- اسماعیل: از قد و قواره اشون، رنگشون. بخصوص از طرز راه رفتنشون. ببین.
- سهمیل: نیارشون بیرون. خطرناکه.
- اسماعیل: ببین چه جوری راه می رن!!!!
- سهمیل: چرا اینجوری می کنی؟
- اسماعیل: باهات کاری ندارن.
- سهمیل: (فریاد می زند) اسماعیل، اسماعیل....

(تاریکی. صدای اسماعیل را می شنویم):

«همیشه یه خواب تکراری می بینم. خواب می بینم که پروانه شدم، یه پروانه خالدارِ آبی که دارم تنهایی توی یه مزرعه آفتاب گردون می چرخم. یه دفه چشمم می افته به یه پروانه طلایی قشنگ با چشمای درشت که رو یه برگ سبز نشسته. می رم روبروش و می شینم. نیگاش می کنم. خوب نیگاش می کنم. عکسم افتاده تو چشماش. باهاش حرف می زنم. ازش می پرسم از کجا اومدی؟ اون فقط نیگام می کنه. من محو عکس خودمم که تو چشماشه.»

(نور می آید. اسماعیل در اتاق نشسته است. لیوانی قهوه در دست دارد. پودر سفید رنگی را در لیوان می ریزد. وقتی لیلا را می بیند می ترسد و به سرعت شیشه پودر را بر می دارد و پنهان می کند. لیلا ظرفی در دست دارد. توی ظرف گوشت های قربانی قرار دارد. لیلا می نشیند. گوشتها را با چاقو خرد می کند.)

لیلا: چیه؟ باز تو همی. تقصیر خودته. دیروز نباید جلو سهیل باهاش بحث می کردی.

اسماعیل: به خاطر اون نیس.

لیلا: پس چی؟

اسماعیل: امروز نتونستم هیچ پروانه ای خشک کنم.

لیلا: تو که اینقدر دل نازکی واسه چی خشکشون می کنی؟

اسماعیل: اگه خشک نشن واسه همیشه از بین می رن.

لیلا: حالا چرا ماتم گرفتی؟

اسماعیل: وقتی زنده ان فقط چند روز عمر می کنن.

لیلا: همینم خوبه.

اسماعیل: خشک که می شن، یه عمر می شه نگهشون داشت.

لیلا: کشتنشون مکافات داره. نه؟

اسماعیل: اگه فکر کنی که قراره یه عمر همینجوری بمونن، اونوقت راحت تره.

لیلا: کاش می شد آدما رو هم خشک کرد، مخصوصاً وقتی تو اوج زندگیشون هستن.

اسماعیل: من اگه می خواستم ننه سلیمه رو خشک کنم، همینجوری خشکش می کردم.

- لیلا: آه آه. فکر کنم اون قورباغه که خشکش کردی از ننه سلیمه خوشگل تر باشه،
با اون چین و چروکش.
- اسماعیل: قشنگی به ظاهر شون نیس.
- لیلا: تو آقا لیلا رو بیشتر دوست داری یا من رو؟
- اسماعیل: هیچکدومتون رو.
- لیلا: هنوز از دستم دلخوری؟
- اسماعیل: نه.
- لیلا: راستش رو بگو.
- اسماعیل: گفتم که.
- لیلا: من اگه می خواستم تو رو خشک کنم وقتی دو ساله بودی اینکارو می کردم،
خیلی بامزه بودی. تخس، قُد، تُک زبونی هم حرف می زدی. هر وقت یاد «لیا»
گفتنت می افتم می خوام گازت بگیرم.
- اسماعیل: چی مونده از اون وقت؟
- لیلا: هنوزم تخس و قُدی. واسه همین هنوز دوستت دارم.
- اسماعیل: واسه چی می خوای تنهام بذاری؟
- لیلا: تنهات نمی زارم.
- اسماعیل: دروغ می گی.
- لیلا: واسه چی این حرف رو می زنی؟
- اسماعیل: تو واسه من حاضری چکار کنی؟
- لیلا: هر کاری که بخوای.
- اسماعیل: قول میدی؟
- لیلا: آره.
- (اسماعیل کارد را از دست او می گیرد. لیلا حیران او را نگاه می کند.)
- اسماعیل: این رو بگیر.
- لیلا: می خوای چیکار کنی؟
- اسماعیل: بیا رگ دستامون رو بزنیم.
- لیلا: دیونه شدی؟
- اسماعیل: تو قول دادی. قرارمون یادته. هر کاری کردیم با هم باشیم.
- لیلا: کسی اذیتت کرده؟
- اسماعیل: تو به من قول دادی.
- لیلا: کسی بهت حرفی زده؟

اسماعیل: لیلا بوی خون تو رو یاد چی می اندازه؟
لیلا: تو رو خدا بس کن.
اسماعیل: هر دفه که پروانه هام رو خشک می کنم با همون سوزن زیر ناخونم رو سوراخ می کنم. بوی خون من رو فقط یاد یه چیز می اندازه.
لیلا: تو حالت خوب نیس.
اسماعیل: تو هیچ وقت به مامان فکر نمی کنی؟
لیلا: الان بیست سال گذشته. تو هنوز هم ...
اسماعیل: اگه این کار رو نکنی خودم تنهایی می رم پیشش.
(چاقو را روی رگ دستش می گذارد)
لیلا: نه، نه. اسماعیل باشه، بدش به من.

(لیلا تیغه چاقو را می گیرد. آنها به یگدیگر خیره شده اند.)

(تاریکی)

(روشنایی. آقالیلا سیگاری در دست دارد. سهیل چای می آورد.)

سهیل: همیشه گوسفندا رو اینجوری سر می برین؟
 آقالیلا: چه جوری؟
 سهیل: همین مراسم نبات و سرمه و آب دادن و...
 آقالیلا: نذره. شوخی که نیس. غسالخونه نیس که حیوون رو مٹ جلادا بکشن.
 سهیل: تا حالا اینجوری ندیده بودم.
 آقالیلا: جور دیگه ای هم دیده بودی؟
 سهیل: راستش رو بخواین، نه. دلم نمی اومد، ولی نخواستم جلوی لیلا دَس تنها بمونین. خدایی حالم بد شد. بدبخت با اون جور نیگا کردنش التماس می کرد.
 آقالیلا: همچی می گی، انگار چه خبره.
 سهیل: می دونی داییم چه جوری شد که از زنش جدا شد؟
 آقالیلا: همونی که می گفتی استرالیا اس؟
 سهیل: آره. چند سال پیش می رن یه بره کوچولو می خرن، می یارن تو خونه و بزرگش می کنن. زن داییم خیلی بهش دلبسته شده بوده. بعد که گوسفند حسابی پروار شده بوده، داییم تو حیاط لب باغچه سرش رو می بره و مشغول پوست کندش بوده که زن داییم سر می رسه. وقتی صحنه رو می بینه غش می کنه. بعد می ره و از داییم تقاضای طلاق میکنه. تو دادگاه گفته بوده اون برهه رو مٹ بچه ام بزرگ کرده بودم، این آقا مٹ قاتلا کشتش و پوستش رو کند. بعدش گفته از کجا معلوم یه روز سر من رو نبره.
 آقالیلا: به خاطر همینه که میگن کبوتر با کبوتر، باز با باز. زن اجنوی چه می فهمه رسم و آئین ما چیه.
 سهیل: واسه همین چیزا یه خورده نگران لیلام. می ترسم اونجا به مشکل بر بخوره.
 آقالیلا: منظورت چیه؟
 سهیل: نگرانم.
 آقالیلا: راجع چی؟
 سهیل: رفتن.
 آقالیلا: خونواده ات چی می گن؟

- سهیل: بابام می گه غربت مٹ اسب بی زینہ. ہم درد دارہ، ہم لذت. هر چی بیشتر بگذره، دردش بیشتره.
- آقالیلا: بعضی دردا روح آدم رو می خوره...
- سهیل: اتفاقاً مادرم زیاد راضی نیس. می گه دائیت اون ور یه چیزی به دست آورد و خیلی چیزارو از دست داد. اونجا یه آشنا که می بینه زنجیر پاره می کنه. چند وقت پیش بابام اینا که رفتن پیشش، سیرابی شیردون یخزده برده بودن واسش. گیر داده بود که دلم لک زده واسه خربزه مشهد.
- آقالیلا: وابستگی بد دردیہ.
- سهیل: اتفاقاً خودمم دو به شکم.
- آقالیلا: به خاطر چی؟
- سهیل: چند وقته می خواستم یه چیزی بهتون بگم.
- آقالیلا: راحت باش.
- سهیل: می خواستم بگم با این اتفاقی که پیش اومده...
- آقالیلا: چی؟
- سهیل: قضیه اسماعیل...
- آقالیلا: مگه چشمه اسماعیل؟
- سهیل: فکر کنم اسماعیل زیاد ازم خوشش نییاد.
- آقالیلا: اشتباه می کنی. اون با همه همین جوریه.
- سهیل: آخه می دونین چیه. من ... من ...
- آقالیلا: ها؟ حرفت رو بزن.
- سهیل: می گم من تصمیم گرفته ام که برم، اگه شد اون بعدن بیاد.
- آقالیلا: چی؟ یه بار دیگه بگو.
- سهیل: گفتم الان صلاح نیس. اون بیاد تا بعد بینم چی می شه.
- آقالیلا: با هم تصمیم گرفتین؟ لیلا هم می دونه؟
- سهیل: نه. من خودم تصمیم گرفتم، تا بینم چی می شه.
- آقالیلا: تو بی خود می کنی، بی جا می کنی. فکر کردی الکیه؟
- سهیل: شما بد برداشت کردین. منظورم این نبود. (بر می خیزد)
- آقالیلا: بشین بینم، منظورت چی بود؟
- سهیل: منظورم این بود که من برم حالا.....

آقالیلا: (فریاد می زند) بی خود می کنی. کجا بری؟ فکر کردی من هالوام؟ پنجاه سالمه. فکر کردی کشکه یه چند وقت با دختر مردم بپری بعد ولش کنی و بری؟

سهیل: آقالیلا من چیزی نگفتم. (برمی خیزد)
آقالیلا: (با فریاد) گفتم بشین سرجات، تو غلط کردی. فکر کردی مو کامبیزم؟ مو آقالیلام. خدا سر شاهده، به سید عباس قسم، به ارواح خاک بدری، ده سال پیش بود زنده از ای در بیرون نمی رفتی. بشین (در می زنند. می رود تا در را باز کند.)

آقالیلا: سهیل. (سهیل می ایستد. به او نگاه می کند) به آقات بگو کارش دارم. (سهیل به سمت در می رود.)

(تاریکی)

(در اتاق کسی نیست. صدای اسماعیل و سهیل را از اتاق دیگر می شنویم.):

سهیل: اسماعیل، اسماعیل؟
 اسماعیل: بیا این ور.
 سهیل: گم شو.
 اسماعیل: اِا. کشتیش. بیشعور. جفت عقربم رو کشتی. مگه این حیوون باهات چیکار داشت؟
 سهیل: داشت نیشم می زد.
 اسماعیل: تو باید لهش کنی؟ عوضی!!!
 سهیل: من از خودم دفاع کردم.
 اسماعیل: چرا چرت و پرت می گی؟ اون داشت راه خودش رو می رفت.
 (آقا لیلا داخل می شود و به سمت آنها می رود.)
 آقا لیلا: واسه چی داد می زنین؟
 اسماعیل: جفت عقربم رو کشت. ماده رو...
 آقا لیلا: چرا درشون آوردی؟
 سهیل: به خدا داشت من رو نیش می زد.
 اسماعیل: زر نزن، ترسو.
 آقا لیلا: اسماعیل!! اِ اِ...
 اسماعیل: آخه باهاش کاری نداشت.
 سهیل: چطور کاری نداشت؟ عقرب راه می ره و نیش می زنه.
 اسماعیل: گه بیشعور. اگه یه نفر جفتت رو بکشه، چیکارش می کنی؟
 آقا لیلا: مزحرف نگو.
 اسماعیل: می خوام ببینم چیکار می کنه؟
 آقا لیلا: خفه شو. این آت و آشغالها رو هم جمع کن و با خودت ببر.
 (اسماعیل از اتاق بیرون می رود. زیر لب فحش می دهد)
 سهیل: به خدا اگه می دونستم کجا عقرب می فروشن می رفتم لنگه اش رو واسه اش می خریدم (اسماعیل بر می گردد و عصبانی به سهیل نگاه می کند. هر سه نفر در وسط اتاق، ساکت ایستاده اند و به هم خیره شده اند.) همش تقصیر من بود.
 اسماعیل: (با فریاد و خشم) گه نخور بابا. همش تقصیر من بود!!

آقا لیلا: خفه شو.

اسماعیل: همه اتون مٹ همین.

آقا لیلا: تو شعور نداری؟

اسماعیل: چرا طرفش رو می گیری؟

آقا لیلا: انقدر کولی بازی در نیار.

اسماعیل: هر کاری دوست داره می کنه، یکی نیس جلوش رو بگیره.

سپهیل: من که عذر خواهی کردم.

اسماعیل: واسه چی هیچی بهش نگفتی؟

آقا لیلا: چی باید بگم؟

اسماعیل: این داره لیلا رو می بره استرالیا.

سپهیل: من دائیم اونجا آشنا داره، کارمون رو جور کرده.

اسماعیل: چقدر تو پرووئی؟!

آقا لیلا: خب به تو چه که می خوان برن؟

اسماعیل: پس تو هم راضیی!!

آقالیلا: نباشم؟

اسماعیل: لیلا می خواد بره اون ور دنیا.

آقا لیلا: زنشه. به تو چه؟

اسماعیل: من داداششم. از وقتی چشم وا کرده ام بدون اون نبودم.

آقالیلا: دیگه دوره خاله بازی تموم شده. لیلا شوهر کرده. زن اختیارش دست شوهرشه.

سپهیل: لیلا خودشم راضیه.

اسماعیل: می دونم چه جوری راضیش کردی!!!!

سپهیل: من همه چیزرو واسه اش توضیح داده ام، خودش قبول کرد. آقالیلا می دونه.

اسماعیل: چی رو توضیح دادی؟ اینکه از اون ور آب واسه اش دلار می فرستی؟

آقالیلا: مگه مو علیلم که کسی بهم صدقه بده.

اسماعیل: چون نباید کار کنی، واسه این که خطرناکه.

آقالیلا: اونا یه زری می زنن، کی گوش می کنه؟

سپهیل: واسه یه سر درد کسی رو خونه نشین نمی کنن.

اسماعیل: به موج گرفتگی تو جنگ می گن سردرد، مهندس؟

آقالیلا: سردردای مو ربطی به اون موقع نداره.

اسماعیل: پس به چی ربط داره؟ اگه نرفته بودی اینطوری می شد؟

آقالیلا: اگه مو که تو آبادان نمی جنگیدم، پس کی می خواست بجنگه؟ ها؟

- اسماعیل: آدم با زن و دو تا بچه می ره جنگ؟
- آقالیلا: مگه جنگ فقط مال آدمای عزبه؟ ها؟
- اسماعیل: وضعمون رو که می بینی.
- سرهیل: مگه چطور شده؟
- اسماعیل: داره کارش رو از دست میده. خونه اش رو از چنگش در می یارن، هی گفتی بهترین کار رو کردم که اومدم اینجا، اینم نتیجه اش.
- آقالیلا: با دو تا بچه می موندم زیر آتیش توپ و خمپاره؟ مو سی خاطر شما اومدم تو این خراب مونده.
- اسماعیل: منتش رو سر ما می ذاری؟ تو از قوم و خویشات فرار کردی، از حرفایی که پشت سرت می زدن، از کم محلیا، نه از جنگ.
- آقالیلا: چرت و پرت نگو.
- اسماعیل: بذار اونم بدونه. موج گرفته بودت، بعد اومدی خونه و مامان رو کتک زدی و در رو روی ما قفل کردی و رفتی.
- سرهیل: لیلا همه چیزو بهم گفته.
- اسماعیل: اینم بهت گفته که ما رو تو خونه زندون کرد و رفت.
- آقالیلا: تو بچه بودی.
- اسماعیل: پنج سالم بود. ولی همه چیز یادمه. بعد از رفتنت باز هواپیماها اومدن. مامان از ترس خودش رو به در و دیوار می زد. بخاطر اینکه ما نترسیم، بردمون زیر تخت خواب. خودشم خوابید روی تخت و شروع کرد به قصه گفتن.
- آقالیلا: بس کن.
- اسماعیل: بذار بدونه چه بلایی سر مون آوردی. هر روز جلو چشممه. اول صدای انفجار، بعد گرد و خاک، بعد تاریکی. انقدر زار زده بودیم که صدامون در نمی اومد. یه دفه یه چیزی از رو تخت چکید رومون. تو تاریکی فقط بوش رو حس می کردیم. خون مامان از رو تخت قطره قطره می چکید رومون. بوی خونش هنوز تو دماغه. اون بخاطر ما مرد.
- آقالیلا: تمومش می کنی یا نه؟
- اسماعیل: تو هیچوقت به فکر ما نبودی.
- آقالیلا: خفه شو، سرم داره می ترکه.
- اسماعیل: همیشه زور می گی.
- آقالیلا: ببند دهنه رو.
- اسماعیل: تو می خوای لیلا رو هم از من بگیری.

- آقا لیلا: اون باید بره سی زندگیش.
- اسماعیل: اگه بره من خودم رو می کشم.
- (آقالیلا سیلی محکمی به اسماعیل می زند. اسماعیل به سهیل نگاه می کند به سرعت از اتاق بیرون می رود. آقالیلا به سهیل اشاره می کند که به دنبال اسماعیل برود. سهیل می رود. از پشت پنجره او را مشایعت می کند. به طرف تخت بر می گردد و به آن خیره می شود. لیلا داخل می شود.)
- لیلا: چی شده؟ اسماعیل داشت می دوید.
- آقالیلا: سهیل رو ندیدی؟
- لیلا: دنبال اون بود؟
- آقا لیلا: گه بزنی به این زندگی.
- لیلا: باز دعواتون شد؟
- آقا لیلا: کجا می رفت؟
- لیلا: کجا داره که بره؟ حتمی می ره خونه ننه سلیمه.
- آقالیلا: همین پیرزنِ کفتار خُلش کرده. هی می شینه و از آبادان افسانه می بافه.
- لیلا: ننه سلیمه اون رو مَث بچه اش تر و خشک می کنه. اسماعیل خوشش می یاد خودش رو لوس کنه.
- آقالیلا: همین کارا رو کرده که خُل و چل شده. می شینه پای داستانی جن و پری و از ما بهترون، بعد میاد کِز می کنه کنج خونه و ناخون می جوه. نمی بینی چه بلای سر انگشتاش آورده؟
- لیلا: زخمای انگشتش مال ناخون جویدن نیس.
- آقالیلا: شده مَث بچه ها. می گم واسه چی نمی ری سربازی، پنج ساله از وقت گذشته. می گه فامیل رو عوض کن، می گم مگه فامیلیت چشه؟
- لیلا: ابوغداره عربیه.
- آقا لیلا: خب مو عربیم. می گم حداقل برو سرکار، خل می شی بس که می شینی تو خونه و با جونورات حرف می زنی. می گه تو حسودی می کنی به پروانه هام.
- لیلا: کار بدی که نمی کنه.
- آقالیلا: مگه حتماً باید جنایت کنه؟ این پیرزنِ رمال کیه که دم به دقیقه می ره پیشش و باهاش هم کلام می شه؟
- لیلا: میگه من عاشق لهجه آبادانیشم. مَث مامان بزرگ حرف می زنه.
- آقالیلا: مَث بچه ها دنبال لالایی و اتل و متله.
- لیلا: اگه می رفت سربازی خیلی اخلاقی عوض می شد.

آقا لیلا: خو آدم نیست. هزار بار بهش گفته ام. میگه می خوام هر جوری که دوست دارم زندگی کنم. مگه مو که با زن و دوتا بچه دو سال تو اون جهنم جنگیدم چیزی شد که تو از یه سربازی فرار می کنی؟ مٹ زناى پا به ماه فقط می شینه توی خونه.

لیلا: اگه سر به سرش بذاری بیشتر لج می کنه. تازگیا با من هم لجبازی می کنه.

آقا لیلا: حسودی سهیل رو می کنه. سگ بچه، امروز عقرب ول کرده روی پاش.

لیلا: خدا مرگم بده. جدی جدی؟

آقا لیلا: خودش می گه نه. همش گیر داده لیلا چرا می ره استرالیا؟ می گم اگه اونجا نره، کجا بره؟

لیلا: آقالیلا یه خورده هواس رو داشته باش.

آقالیلا: کی باید هوای مو رو داشته باشه؟ شش ماهه حقوق ندادن، کارگرا رو هم دارن

می ریزن بیرون. تو این وا نفسا عوض اینکه ای دستم رو بگیره، پاگیرم شده.

لیلا: به خدا اینجا موندن مون فایده نداره. حداقل اونجا همه چیزامون جوره. دائی

سهیل اونجا درآمد خوبی داره. اگه ما بریم اونجا و پیش داییش کار کنیم، تازه

ممکنه ادامه تحصیل بدیم. داییش میگه اگه دوتاتون کار کنید پنج ساله صاحب

خونه و زندگی می شید، بعدش شما رو هم می بریم پیش خودمون.

آقالیلا: ما مگه چیزی از شما خواستم؟ همه دل خوشیم به شماها. دلم خوشه که

شب به شب صداتون پیر بکشه توی خونه. مٹ مرغی که دلش به جوجه هاش

خوشه. مو هم دلم گرم شماس. آدم سگ بشه پدر نشه. اون از مادرتون که

رفت و داغ همه زندگی رو گذاشت رو دل مو. با دو تا بچه آواره غربتم کرد. هر

روز می گم کاش می موندم زیر اون آوار که این مصیبتا اینطوری آوار نشن رو

سر مو.

لیلا: بابا؟ (هر دو به هم زل زده اند) دوستت دارم.

(هر گریه می کنند.)

(تاریکی)

(لیلا و اسماعیل هر دو به هم زل زده اند. چاقو در دستهای لیلا است. ناگهان اسماعیل می خندد.)

اسماعیل: باورت شد؟ شوخی کردم.
لیلا: (با حالتی عصبی و بهت زده) نصفه جون شدم. دیونه. نخند. دلم می خواس
بزنم توی دهنه.

اسماعیل: ترسیده بودی ها؟
لیلا: گمشو.

اسماعیل: می خواستم ببینم چقدر دوستم داری. لیلا، لیلا؟ گه خوردم. لیلا؟ (لیلا بلند
می شود. می خواهد سینی گوشت و چاقو را به آشپزخانه ببرد) آشتی، آشتی،
لیلا؟؟

لیلا: (می خندد و به آشپزخانه می رود) دیونه، من هنوز اونقدر نگرانم که هیچ کاری
رو انجام ندادم. اونوقت تو خُل بازی در می آری؟ بخاطر همین کارات سهیل دو
روزه جرات نمی کنه بیاد اینجا. آخه از دست تو چیکار کنم؟ امروز مادر سهیل
زنگ زده بود می خواست قرار عروسی رو بذاره.

(لیلا داخل می شود. چسب مایعی با خود آورده است. اسماعیل به لیوان روبرویش که
پودر در آن ریخته، خیره شده است.)

اسماعیل: اون رو واسه چی آوردی؟

لیلا: مگه پروانه هات رو با همین نمی چسبونی به قاب؟ دستت رو بیار جلو. بیار جلو.
(اسماعیل دستش مقابل لیلا باز می کند. لیلا چسب مایع را در کف دستش می
ریزد.) حالا دستت رو بند. بازش کن. چند دفه دستت رو ببند و باز
کن. (اسماعیل چند بار دست آغشته چسب را باز و بسته می کند. بعد لایه ای
لاتکس مانند به کف دست اسماعیل می ماند.) حالا شروع کن به کندن چسب.
(اسماعیل چسب ها را می کند.) چه حسی داری؟

اسماعیل: انگار دارم پوستم رو می کنم.

لیلا: من هر دفعه که به یاد مامان می افتم، همین کارو می کنم. توی تنهایی آرومم
می کنه. هر وقت که می خوام از دست کابوسی، چیزی خلاص بشم شروع می
کنم به کندن این چسب.

(لیلا لیوان آغشته به پودر را برمی دارد و به اسماعیل خیره می شود)

(در حال کندن چسبها) یه روز یه پروانه بزرگ خال دار گرفتم، شب انداختمش تو قوطی سیانور. صب که پا شدم دیدم هنوز زنده اس. اون اولین پروانه ای بود که تو سیانور زنده مونده بود. بعد چند قطره تینر هواپیما ریختم رو سرش. این تینرا عقرب و رتیل هم خشک می کنه. پروانه شروع کرد به بال زدن. دیدم اونقدر واسه زنده موندن تقلا می کنه که دلم سوخت. فهمیدم نمی خواد خشکش کنم. برش داشتم، بردمش جلو پنجره و ولش کردم. لیلا، سرنوشت هرکسی، قسمتی که واسه اش نوشته ان. عجیبه لیلا، اونی که می خوای بکشیش، زنده می مونه و اونی که می خوای زنده باشه، از پیشت می ره. لیلا چند وقته که دارم خواب همون پروانه اهو رو می بینم. می بینم که تبدیل شدم به یه پروانه.

(لیلا لیوان را سر می کشد و بعد از لحظاتی به خود می پیچد. اسماعیل هنوز از کف دستش چسبها را می کند و از خوابش می گوید. لیلا بالا می آورد. کم کم نور می رود. ادامه خواب اسماعیل را می شنویم. صحنه تاریک می شود. بعد صحنه کمی روشن می شود. لیلا روی تخت کنار پروانه های خشک شده خوابیده است. صدای اسماعیل):

ازش می پرسم می خوای کجا بری؟ اینجا می مونی؟ یه دفعه خم می شه روی شهّد گلهها. می خوام بازم خودم رو تو چشمات ببینم. اما اون مشغول چشیدن شهّد گلههاست. می دونم بعد از اینکه کارش تموم بشه، پرواز می کنه و می ره و بازم تنها می شم. بهش می گم نخور، مگه نمی شنوی؟ اگه بخوری باید بری. داد می زنم نخور!! همه اش به خودم می گم اسماعیل این یه خوابه، خواب. فردا باز خوابش رو می بینم. شاید دفه بعد از این شهّدا نخوره، شاید به حرفم گوش بده. نخور، نرو، بمون، می خوام باز خودم رو تو چشمات ببینم. می ترسم. واسه چی هیچکی به حرفم گوش نمی ده؟ ننه سلیمه می گه تعبیر خوابت نگرانیه. می گه تو کسی رو خیلی دوست داری ولی نگرانشی. اون پروانه پرواز می کنه و ازم دور می شه. انقدر که نقطه می شه تو آسمون. ولی من هنوز التماسش می کنم. نرو. تو رو خدا نخور. بذار چشمات رو بیشتر ببینم. مگه نمی شنوی؟

پایان

زمستان هشتاد و شش